

می خواهیم از عشق بگوییم! از سی عشق الهی! از عشق ...

پنجتن، محمد و علی، محمد و فاطمه، محمد و حسنین، محمد و حسین، محمد و خدیجه، علی و فاطمه، علی و حسین، علی و زینب، فاطمه و حسن، فاطمه و حسین، فاطمه و زینب، فاطمه و فضه، حسن و حسین، حسین و مسلم، حسین و زینب، حسین و حر، حسین و اسلم، حسین و جون، حسین و ابوثمامه، حسین و حبیب، حسین و سعید، حسین و علی اکبر، حسین و قاسم، حسین و ابوالفضل، حسین و سجّاد، حسین و رقیه، حسین و علی اصغر، حسین و عبد الله، حسین و خدا.

دعایم کنید تا قلم در دستان شور و حماسه و عقل، آنچنان خرام شود که معانی زودتر از واژگان بر کاغذ بغلتد و از این همه عشق ناب، سخنی به میان آوریم و در این مسیر آنقدر از عشق بگوییم که شاید حرفی ناگفته نگذاریم! شاید! خدا کند! الهی! بدعای خیر شما!
وصف العیش نصف العیش!

عشق الهی ۱: پنجتن

عشق یا الهی است و یا شرکی!

عشق الهی بین دو عاشق خدا اتفاق می افتد و عشق شرکی بین دو عاشق هوس!
در عشق شرکی ممکن است معشوق، عاشق خدا باشد ولی، عشق به او تعلق نگرفته است بلکه به تصویر موهوم از او، آویز شده است!

مثل: عشق به علی از سوی آنها که او را خدا انگاشته اند! و یا

مثل: عشق به حسین از سوی آنها که خود را محبوب حسین می بینند با همه خشمی که خداوند از آنان دارد!
عشق شرکی اینچنینی، عشق میان خود و خود است! خودی که عاشق است و خودی که تصویر مطلوب «خود نخست» را می سازد!

دنیا عاشقان را به وصال هم می رساند! و عاشقان الهی نیز یکدیگر را پیدا می کنند!

مثل: آب که بالاخره یا به زمین می رود و یا به آسمان و در نهایت با دیگر قطره ها یکی می شود!

با این تفاوت که هزار قطره هم که با هم یکی شوند، قطره ای به بزرگی هزار قطره را می سازند نه بیشتر!
ولی دو عشق خدایی که یکدیگر را دیدار می کنند، بیکباره، عشقشان با دست خدایی که سایه اش بر جمعشان است، آنچنان فزونی می گیرد، که از وزن و پیمانه و تعداد بیرون می رود! هر چند پیمانه اش دریاها باشد و وزنش کوه ها و تعدادش ستاره ها، برگها، قطره ها و پلکها!

میزان عشق الهی هر چه بیشتر باشد، چون زمینه فزایش بیشتر دارد، امکان وصال با دیگر عاشقان خدا را بیشتر می یابد!
و این چنین است که عاشق ترینهای خدا، در برهه ای از زمان (بین چهارم و یازدهم هجری) گرد هم جمع شدند! و در رتبه ای پایین تر، در سرزمین مدینه و روزگاری دیگر - در کربلا روز عاشورا - گرد هم آمدند!
حسین که دنیا آمد جمع عاشق ترینها برای اولین و آخرین بار جمع شد و با رفتن محمد این جمع رو به رشته شدن نمود.

و حسین که رفت، آخرین خاطره این باشکوه ترین جمع عاشق، در خاک شد! و چه عاشقانه هم در خاک شد! عاشقانه ترین در خاک شدن!

وقتی حسین آمد، حزن از جنس عشق، همه عاشقان را گرفت! و آن جمع که قنداقه اش را بیکدیگر می دادند، می گریستند! اشکی که بعد از آن دیگر این چنین مزه شورش، در آنها شور نیافکند!

نام حسین، بتنهایی برای انبیاء حزن نداشت ولی وقتی آن را بعد از چهار نام دیگر بر زبان می راندند، همین که جمع نیکوترین نامها جمع می شد، حزن، انگشت بر پنجره دل می زد، و دل در هوایی بارانی، درب، روی غم می گشود و این چنین بود که آدم گریست و نوح و یوسف و ایوب و ابراهیم و موسی و ... و شاید تو و الهی که من!

و آدم گناهِش در بهشت، این بود که معشوق شود و بشود ششم این پنج نور و حال آن که باید عاشق می شد، غباری بر پای این پنج تن! درختی که او خورد، شجره طیبه بود!

و آدم وقتی توبه نمود، باید توبه اش تناسب با گناهش باشد، این چنین شد که پنج نام یادش دادند (فتلقی آدم من ربه کلمات) و او زبان به عشق گشود و جمعیان را جمع نمود و رویش سفید گشت و حزن، همه قلبش را با نام حسین گرفت! و توبه اش پذیرفته شد!
و ای فرزند آدم! تو هم هر گناه کنی، گناهت این چنین است و توبه ات نیز باید این چنین باشد! توبه هر کس، برگشت او به ولایت است.

عشق الهی ۲ محمد و علی

محمد ستوده بین آسمان نشینان و علی برتر نزد آنها و اما اهل زمین؛ و قلیل من عبادی الشکور!!
آسمان نشینان برتر از محمد و علی به خود ندیدند و لذاست که محمد، ستوده ترین نزد علی و علی برترین نزد محمد بود!
آنچنان ستوده که می گفت: «بنده ای از بندگان اویم» و آنچنان برتر که خدا با صدای او در معراج با محمد سخن می گفت!

محمد، افضل انبیاء بود چه این که زودتر و عمیق تر به ولایتش اقرار نموده بود و علی افضل اوصیاء، زیرا که اطاعتی از محمد بروز داد و در جایی شمشیر در غلاف فرو داشت که کوه ها با همه سختی ایشان از سختیش، سست شدند و هستی با همه گستردگی اش از، گشایش سینه اش تنگ گشتند و دریاها با همه موجهای بلندشان، از موج بندی که به درونش زد، از خروش افتادند!

محمد می گفت، و علی به سر می دوید و علی را محمد به ولایت آنچنان می ستود که دیگ حسادت شیطان، هزار بار بیشتر از هروقت بجوش می آمد. و این چنین بود که زبانه هایش را فرستاد که صلابتش را بشکنند و او تفتیده تر شد و باران دیده تر و علی تر و اعلی و برتر و محمد برای اقرار به این ولایت، ستوده تر!
محمد در اقرار به ولایت علی می گفت:

تو ای علی:

میخ زمین و کوه سترگ آنی!

بعد از من برترین گواهان خدا در زمینی!

دلیل راه یافت هر راه یافته ای!

از مؤمنین بخودشان صاحب اختیارتری!

با مخالفین سنتم، مبارزی!

سنگین تر از همه ایمان اهل زمینی!

بعد از من ولی هر مؤمنی!

انگشتی اولیاء خدایی!

آخرین بت شکنی!

گرحب امی ترین مردمانی!

صاحب همه جای بهشتی!

مالک دنیا و آخرتی!

جنگنده بر تأویل قرآنی!

اولین مؤمن و نخستین مسلمانی!

من نور و تو چراغی!

با من پدر این امتی!

من شهر بهشتم و تو باب بهشتی!

حامل پرچم امت من در قیامتی!

تو شناسه مؤمنین بعد از منی!

سرور امت منی!

دست به دامان منی!

محبوب ترین مردمان نزد منی!
داماد منی!

پدر پسران منی!

جانشین من در خانواده منی!

من از تو ام و تو از منی!

با من هم نوری!

برترین خلائق بعد از منی!

تو ای علی، ساقی حوض منی!

مثل هارون برای موسی، نزد منی!

و محمد بین دو چشم علی را بوسید و او را آغوش گرفت و گفت: من برادر توام و تو برادر منی!
محمد سر بر پای علی داشت که اذان گفتند و علی اولین بار بود که بلند نشد و محمد که بلند شد، خورشید را به اشارتی برگرداند تا اینبار هم علی اول وقت نمازش را بخواند!
و محمد سر بر سینه علی گذاشت و گفت که دو دستت را روی گونه هایم بگذار تا جانم از آغوش تو بالا رود ...
و علی می گریست و محمد کوچ نمود!

عشق الهی ۳ محمد و فاطمه

فاطمه خاطره بهشتی محمد و محمد فرزند فاطمه و فاطمه مادر پدرش و پدر، مراد و همه ایمان و نماز و احساس فاطمه بود.

فاطمه، دختر محمد نبود، که دختر پیامبر بودن ارزش نیست! پیامبران و امامان دختران زیادی داشتند! و پسران زیادی.

فاطمه، همسر علی نبود، که همسر علی بودن ارزش نیست! علی همسران دیگر نیز داشت!

فاطمه، مادر امام نبود، که بودند زنانی دیگر که مادر امامان دیگر بودند!

فاطمه، از بانوان ارزشمند نخستین اسلام نیز نبود که در میان نخستینهای اسلام، بانوان دیگری هم بودند!

فاطمه، ستم دیده نبود که اصلاً زنان همیشه ستم دیده اند و البته بعضی بیشتر!

فاطمه، فرزندش را سقط نکرد که بودند زنانی که با ضربت دیواری، پسران خود را انداختند!

فاطمه، سرور زنان بود!

فاطمه، نه دختر، که مادر پیامبرش بود!

فاطمه، نه همسر، که عاقل شیدای مطیع امامش بود!

فاطمه، نه مادر، مهبط فیض برای دو گشواره عرش و دو سرور چابکان بهشت بود!

فاطمه، نه آبروی مسلمانان که رسوایی نامسلمانان بود!

فاطمه، نه ستم دیده، که لگد خورده از اصل ستم بود!

فاطمه می گفت که آخرین فرزندش را، اولین قربان علی نموده است.

این چنین فاطمه، خاطره معراج پدر، با عطر سیب بود. که هر بار سر بر سینه اش می گذاشت و او را می بویید، بی

جبرئیل و بی آن که در آغاز به آن مسجد دور رود، به آسمان می رفت.

محمد، نه از طور حراء، که از سینه ی سینا، هم سخن با خدا می شد! و خدا می فرمود: «تسبیح بگو تا سینه ات که

اینک از سخن نامسلمانان نامرد، تنگ شده است، گشایش یابد» و محمد تسبیح فاطمه که می گفت، سیب بهشتی اش را

می بویید!

فاطمه، معراج محمد بود و محمد عروج فاطمه!

عشق الهی ۴ محمد و حسنین

بارها دیده بودند که حسن را بر پای راست و حسین را بر پای چپ می نشاند و بر منبر بود و با مردم سخن می گفت و

مردم نگاهی به او داشتند و نگاهی به حسن و نگاهی به حسین!

و مردم بخوبی درک باید می کردند که او، بی حسنین ابتر است!

بی حسنین همان می شود که دشمنانش می خواستند: او بی دنباله است! او پایانی دارد! باید فقط منتظر بود تا پایانش برسد و آن وقت می شود انقلابش را مصادره نمود و از سختیهایی که کشیده است برای آسانیهای خود بهره برد! ولی آنها نمی دانند که خود بی دنباله اند! باطلشان کف رود است، به گوشه ای خواهد خزید و نیست می شود. و نبوت دنبال دارد! ادامه دارد! رودی است که جریان دارد! مردابی نیست که با پایان پذیرفتنش تنها تعفنی از دین بماند. دین ناقص، به تعفن می گراید! انسانها را رم می دهد نه آن که رام کند! الفش (الف رام) همان قامت حسنین است! چه بایستند و چه بنشینند! چه بجنگند و چه سخر از آن، صلح کنند!

فرق نمی کند: کسی که برای خدا صلح می کند مانند همو که برای خدا قیام می کند، قائم است! به حق قیام نموده است! حق همیشه شمشیر نیست! گاهی غلاف شمشیر است! هر چند غلاف شمشیر، قلب صاحبش را بیشتر می شکافد! لذاست که حسین شد سید الشهداء و حسن مُدَلِّ المؤمنین (!!!). کدام تنهاتر است؟

حسن و حسین، نه نوه های محمد که پسران اویند و علی، پدر آنها! و این پیچیده ترین نسبت در طول تاریخ است! چه کسی گفته است محمد، پسری نداشت؟! دهانش پر خاک باد که خاک هم نه! که با خاک تیمم می کنند و طاهر می شوند و به نماز می ایستند! دهانش پر آتش باد!

چه کسی گفته است محمد ابتر است؟! خودش ابتر باد و دستانش بریده!

چه کسی گفته است فاطمه دختری است و حسنین، نوه هایی؟! فاطمه کوثر است! خیر کثیر است! حکمتی است که چون به کسی او را عطا نمودند، خیر کثیر به او بخشیده اند! که کار پیامبر همه اش حکمتهای پیچیده است! و حسنین دو پسران او. علی مأمور بوده است زمینه به دنیا آمدن حسن و حسین را مهیا سازد! همین! نه بیشتر! این فرمان خداوند بوده است! همچنان که جبرئیل مأمور شد تا بر رَحِمِ مریم بدمد تا عیسی بدنیا بیاید! آیا عیسی پسر جبرئیل است؟! پسر خدا هم نیست! ولی حسنین پسران بنده خدا، محمدند!

و من هنوز گیج این معنایم! شاید روزی، من گیج، به راهی برسم و هدایتی نصیبم شود! و از این همه شعار و تظاهر، به شعور و تعالی برسم! شاید!

عشق الهی ۵ محمد و حسین

آه حسین! حسین! خونت از هر شراب سرخی بیشتر هوش از مدهوش می برد چه رسد از آن که هنوز آغاز راه این میخانه است!

همه جای تنش را می بوسید و می گریست! و حسین می پرسید: می بوسی و می گریی؟ و محمد پاسخ می گفت: زخمهایت را می بوسم!

آخر این تن بلور که زخمی ندارد؟

شتاب نکن! زمانه بر این بلور تن، و بر این زلال روح، و بر این سر که روی این تن است، و بر این گوشواره که انگشتی خواهد شد و بر این انگشت، آری حتی بر این انگشت هم رشک خواهد برد و همه را آن چنان در آن گودال خواهد کوبید که گودال پر خواهد شد از خورشید و ماه و یازده ستاره!

خورشید، محمد و ماه، دردانه اش و یازده پیشوای حزین، همگی «فداک» خواهند گفت و همگی لبانشان دیگر به سرور نخواهند خندید و تبسم تنها برایشان یک خاطره خواهد شد! خاطره ای دور!

پدرم! خواب دیدم که خورشید و ماه و یازده ستاره بر من سجده کرده اند!

پسرم! تو بر تخت عزت خواهی نشست!

ولی تو ای از زیباتر از یوسفم! نه عزیز مصر که عزیز هستی می شوی اگر تخت را در همان چاهی که به رشک، در آن جاییت دادند بگذاری! تختی از قطعه های بدنت با چهار پایه از تیر و نیزه و شمشیر و خنجری که و ...

وقتی زیر گلویش را می بوسید دیگر نمی توانست صدایش را به گریستن خاموش نگه دارد! و خاموش بگرید! و هق هقش را با انگشتانی که بر لبانش می گذاشت ساکت کند!

وقتش بود که حسینش را بگیرند!

و به وقت ارتحال که به علی گفته بود تا سرش را در آغوش بگیرد، به حسینش گفته بود روی سینه اش بخرامد و صورت عرق کرده اش را به صورتش بچسباند و این چنین اهل البیت، ستون خیمه اشان را بدرقه نمودند.

و حسین، آخرین آل طه و یس و محمد را نیز بدرقه کردند. صورتش عرق از خون و خاک داشت. سرش را که بر خاک فشرده، بر دامان فاطمه گذاشتند و فاطمه در آن گودال، ماهی بود که در برکه می لرزید ولی برکه خشک بود ولی بوی آب از فرات می آمد همراه با نسیم که بی تفاوت از آن همه هیاهو و شیهه اسبان و نعره شیاطین و بانویی و بانوانی که ضجه می زدند، زلف حسین را نوازش می داد و ... چه کسی صورتی به این زیبایی دیده بود و آرام؟! دامان فاطمه آرامش کرده بود!

و یوسف بر عرشی که بر آب استوار بود، به پادشاهی نشست!

عشق الهی ۶: محمد و خدیجه

محمد در همان سفر اول به شام، در کاروان تجاری خدیجه، آنچنان خوش درخشید که منتظرین قائم، به خدیجه خبر دادند که: «او پیامبر خواهد شد و برترین آنها.»

و این چنین شد که خدیجه پانزده سال زودتر آغوش یاری اش را برایش گشود و دعای فرجش را به قیمت جاه و مالش زمزمه نمود.

خدیجه با این عشق، تنها شد. از طبقه اشراف رانده گشت! و او راندگی از شب را، مزده صبح دانست! و کوچ از طائفه هوسبها را، هزینه عشق ناب نمود!

بیست سال گذشت! وقت نزول اجلال خاتون دو سرا رسید! زنان اشراف کوفه به او گفتند:

«ما به تو گفتیم: "با این ازدواج به طبقه ات، به ما توهین نکن و این قدر ما را کم قدر نساز!" حال تو را با درد زایمانت تنها می گذاریم!»

و خداوند خدیجه را که برای او تنها شده بود، تنها نگذاشت: ساره و مریم و آسیه و کلثوم خواهر موسی را برای این نزول پر شکوه، بر طبقی از نور فرو فرستاد و آنها با طشت و آب و پارچه بهشتی به یاری اش آمدند!

خدیجه مزد عشقش را دریافت نمود: کوثر در خانه اش روان شد! و سلسبیل بارید!

و بعدها محمد، در شب زفاف فاطمه اشک بر جای خالی خدیجه می ریخت!

و نه در آب شب که هر وقت یادی از خدیجه می کرد گونه هایش خیس ماتم می شد و عایشه می گفت: «پیره زنی بود سرخ روی! که خدا جایش من را به تو داد!» و محمد، خشم، اندوهش را می برد! و به او می تاخت که: «آن وقت که شما

من را دروغ پنداشتید و انکارم نمودید، او راستم انگاشت و باورم نمود!»

آهای عایشه!! خدیجه، محمد من را باور کرد و عشقش ناب بود و اما تو فقط لاف زدی! ... و من نیز!

عشق الهی ۷ علی و فاطمه

هیچ دو ستاره ی بختی این چنین باهم جفت نشده است که علی و فاطمه باهم کفو شدند! هیچ کس، هیچ جا، هیچ وقت! و آینده نیز این چنین خواهد بود! و در بهشت هم!

هیچ عشقی این چنین به آن سوی آسمان و آن سوی عرش و کرسی اینقدر قد نکشیده است!

بین علی و فاطمه شور و شعور، آنقدر احساس آفرید که بیش از نیمی از همه احساس در هستی را بخود اختصاص داد.

و علی که دو بازویش و قلب پر از شجاعتش را هیچ شیر بیشه ای نداشت، صبوری کرد وقتی همسرش را جلوی صورتش کوبیدند! و این نه از قلم عاجز من که از قلم علی نیز در وصف بردباری اش عاجز است!

خدایا چرا اینقدر من را گستاخ آفریدی که تصور کنم می توانم در این وادی بگر، قلم زنی کنم؟!!

آمده بودند تا امام فاطمه را ببرند تا مجبورش کنند با شیطان پیمان ببندد و این هزار بار بدتر از همه مصیبتهای سیاهی بود که بر برگزیدگان، باریده بود!

فاطمه، که درب را باز نکرد، درب را که آتش زدند، شکم برآمده از محسنش را که آن چنان کوفتند، ناله که از نای نازکش، برآمد، تازه دید علی را ریسمان بر گردن می برند! خودش را از بین در و دیوار جلو کشید و جلوتر آمد، حالا علی

را باید از کنارش عبور می دادند! فاطمه یک دست بر شکم و یک دست بر ریسمان و اشکی که سنگ را خاک می کرد گفت که دست از علی بر نمی دارم! ...

و او با آن دستی که از علی بر نداشت، دیگر نتوانست سوی آسمان بلندش کند. و علی از عمق فاجعه وقتی با خبر شد که همسرش را می شست و البته او ندید! فقط دست می کشید! که بیکباره که بازویش را کشید، آنچنان دلش سوخت که دست بر دیوار گذاشت و سر بر دست و ... شانه هایی که به سختی تکان می خورد از گریه ی این مرد! فاطمه مهر عشق بر بازو داشت!

مثال گریه علی، فقط زینب بود آن وقت که فرشتگان او را از مقتل دور می نمودند! از آنجا که بر گردن حسین، مهر عشق می زدند!

چه زجری می کشم با این واژه ها!

عشق الهی ۹ علی و زینب

نور در نور، خورشید در خورشید، آتش در آتش، لبریز و باز لبریز، شکوه اندر شکوه، چه غوغایی است میان این آسمانیان به زمین آمده وقتی با همند. وقتی در کالبد کودکی بر زانوی پدر می نشینند و از پدر می پرسند: «آیا من را دوست داری؟» و پدر سری از مهری زلال تکان می دهد و دختر می پرسد: «خدا را هم دوست داری؟» و پدر این بار که دانسته است دخترش عروج توحیدی را به نمایش گذاشته است پاسخ می دهد:

«آری!» و دختر می گوید:

«هم من را در قلبت داری و هم خدا را؟! مگر خدا درون انسانی چند قلب گذاشته است؟!» و پدر که اشک شوق از این آیت عظمای آفرینش بر چشمانش نشسته است می پرسد:

«پس، از عشقم به تو که زینت پدری چه بگویم؟» و زینت پدر پاسخ می دهد:

«بگو من دلسوز تو ام و دوستدار خدا!»

و این چنین فرزند که زینت پدر است، توحید مولای موحدین را شکوه می بخشد تا همه بدانند خردسالان نشان که این چنینند بین مولایشان چگونه است! خردسالان نشان زبانشان تنها به «یک» می گردد حتی اگر بخواهند بشمارند!! حال زینت پدر بزرگ شده است و برای زنان کوفی مشق تدبیر در کتاب خدا را می دهد و از پدر از نخستین آیت مریم می پرسد و پدر لب به روضه می گشاید و زینب را کربلایی می کند:

«کاف» یعنی کربلا و «هائ» یعنی هلاکت در آستان دوست و «یاء» یعنی توله آن ماده سگ، یزید، و «عین» یعنی بوی فرات و کامی که بارها از عطش، زبان بیهوده در آن چرخیده است و «صاد» یعنی صبوری کن صبوری زینبم! صبوری کن وقتی یوسف را به چاه می کشند و کاروانیانی هم نخواهند آمد، بجایش علی می آید و تنش را بر بوری می چیند و به خاک می کند!

صبوری کن که تو صبوری را از کودکی از زهرا دیده ای! آن زمان که مادر، فقط با یک دست می توانست موهایت را شانه کند! و تو بی آن که بپرسی چرا - که می دانستی چرا - گونه هایت که خیس می شد بر دامانت می چکید!

صبوری کن صبوری که تو من را خواهی دید با محاسنی رنگ گرفته و تو خواهی پرسید:

وای من! پدر؟ مگر با خود قرار نگذاشته بودی که تا زنده ای عزدار تنها همسرت باشی و موی خود خضاب نکنی؟ قرارت را فراموش کردی؟ و من خواهم گفت:

دخترم من به دیدار مادرت می روم باید آراسته باشم!

من را که در غربت آخرهای یک شب، می بردند تا مخفیانه به خاک بسپارند، اشک آرام می ریزی!

و اشک آرام می ریزی وقتی حسن تو را نیمه شب بخواهد و تو بیایی و ببینی که جان سوخته اش چگونه بر طشت می نشیند و تو صبوری خواهی کرد صبوری!

آنجا هم که سنگ بر سر مجنونت بکوبند و تو سر بر چوب محمل، خون از زلف لیلی ات می چکد ولی باز آرام خواهی گریست!

آری دخترم «صاد» یعنی صبر و صبر از تو ناشکیب خواهد شد!

عشق الهی ۱۰ فاطمه و حسن

مادرم! ای مادرم! باغی از بهشت که نه، همه هستی زیر پای توست! و بهشت هم زیر پای توست و به بهشت کسی نخواهد رفت جز با بوسه به پای تو!

چگونه خواهم توانست شکوه عشقم را و درون پرغوغایم را به تصویر بکشم از احساسی که به تو دارم؟! از لمسی که همه هستی ام از مهر تو دارد؟! و من نخواهم توانست! تنها می توانم بگویم دو خاطره ات، آنچنان خاطرتم را غبار آلود می کند که هیچ باران طریبی، غبارش را نمی نشاند: کوچه و سجاده!

و در آن کوچه و روی آن سجاده!
و در آن کوچه و آن دیوتر از ابلیس و روی آن سجاد و دعا تا سحر!
و در آن کوچه و آن دیوتر از ابلیس و ... دیدم که کاغذ از دستت ربود و درید و بعد ... و تو روزها و روزها از علی رو می گرفتی که نکند رویت ببیند و دیگر ذوالفقارش در غلاف نماند!
و در آن سجاده و دعا تا سحر برای همسایگانت با نام و نشانی!
و در آن کوچه، دستان کوچکم بدست بود و نمی دانستم به آسمان نگاه کنم، که نیلی بود و یا به زمین و به گوشواره ات!

و در آن حال دعا، یک دعا هم برای ما نکردی و من که گفتم: «چرا» تو گفتی: «پسرم! اول همسایه و بعد خانه!» و همسایه، ظرف آبی هم برنداشت که درب آتش گرفته ات را خاموش کند و حالی از محسنت بپرسد و دستی بر سر زینبت بکشد! و اشکی از من و حسینت بروید و ...

سوخته تر از خانه ات، دلت بود برای این همه جهل و غفلت!
دردمند تر از سینه ات، دلت بود برای این همه سوختنهای فرصت!
اشکبارتر از دیده ات، دلت بود برای آن زن، برای آن مرد با نام و نشانی که بی چوپان با این همه گرگ چه خواهند کرد؟!
مادرم دعایشان می کرد! با دستی به آسمان و دستی بر پهلو! دست آسمانی اش برای دست زمینی اش شکیبایی می خواست و وقتی شکیبا می شد، جایشان را با هم عوض می کردند!
تو، نه مادر من، که مادر همه اهل مدینه بودی! که مادر همه اهل زمین! حتی مادر زاغ و پرستو!
مادران، مدام از نفرین خود توبه می کنند! و تو مادرترین زن زمینی! برای همین، سرور زنان عالمی!

عشق الهی ۱۱ فاطمه و حسین

همه هستی را بگردی از بالا و پایین و از آغاز تا آخری که قیامت شود تنها دو قله غم می یابی!
دو عروج اندوه! دو شکوه شکیبایی! دو نخل بریده! دو قطره اشک خونی! دو آه که تا عرش قد کشیده!
مادر، روضه ها می شنید از درونش! روضه هایی از جنس عطش و سری که جدا می شدا! و مادر سخت می گریست آنقدر سخت که تنها پدر بود که آرامش می ساخت!

روزی پدر هر چه می گفت اشک بانو، بند نمی آمد تا آن که گفت: «زائر کوی حسینت، زائر خدا در عرش اوست!» و فاطمه دیگر نگریست از این همه ارج و اوج و عروج و شکوه که جنینش دارد!

و حسین تنها کودکی بود که بوقت آمدنش همه می گریستند و وقتی رفت همه می خندیدند! آنها که می گریستند هنوز هم می گریند! و آنها که می خندیدند هنوز هم عاشورایش را روز سرور می دانند!

بانو، باری دیگر حسین را سر بر دامن داشت! و این بار، نه اولین روزهای تولد، که آخرین لحظات رفتن بود!
سگهایی که به سختی میگزیدند، یک دیگر را ترغیب می کردند تا بالاخره یکی پایین برود و خورشید را از تن مشرقیش جدا کند و در غروب، سرخی، فرو برد!

سگی ابلق که سفید و سیاه بود ترغیب شد! می خواست به دیگران ثابت کند: «این که کاری ندارد!»
کارش که تمام شد! خورشید را که بدست گرفت، بالا که می آمد می لرزید! صدایش خفه بود! پاهایش رمق نداشت!
انگاری که اتفاقی افتاده بود! اتفاقی که کار را سخت کرده بود! سخت تر از هر بار دیگر!

او تیغ بر هر که کشیده بود، بی مادر بود و حسین مادر داشت و مادرش آنی او را بی نیاز از خودش نمی دانست! او آنجا هم بود!

آن سگ صدایی شنیده بود: «حبيبِ مادر، حسين!»

عشق الهی ۱۲ فاطمه و زینب

زینب را فاطمه خوب برای حسینش آماده نمود!
مادرِ خوب، خواهری خوب، برای برادری خوب، آماده می کند!
فاطمه که شیعه ناب علی است، برای امامت حسین، شیعه ای ناب تربیت می کند! این رسم شیعه ناب است!
در میان زنان کیست که مثل فاطمه و زینب شیعه باشد؟
زینب، درس تشیع را در خانه دید! آغاز درس، هجوم ابلیس با همه لشگرش به بیت وحی بود!
او در آن روز که در آن شب که در آن تیره ترین شب روزگار، که در آن ليله قدر، هم اعتراض را دید و هم فریاد را و هم دفاع را و هم نثار سینه و پهلو و بعد بازو را و هم نفرین نکردن را و خشم فرو بردن را و هم از گفتن باز نماندن را و هم اشک شور را که قلب نرم را آماده رویش کرد و دوزخ ابلیسیان را فروزان نگهداشت!
این همه یعنی فصلهای مکتبخانه تشیع!
شیعه حکیم است و دل به حکمت دارد و از درون حکمتش مهر و خشم، عشق و نفرت، ناز و راز می روید! و زینب حکمت را از مادر آموخت و در روزهای شور و حماسه و عقل: در عاشورای امامش حسین، آنچه آموخته بود یاد داد. تا آنجا که امام دیگرش، سرور ساجدان، زبان به شکر از داشتن چنین عمه ای گشود که:
«تو ای عمه! بحمد الهی می فهمی بدون آن که کسی به تو فهمانده باشد و می دانی بی آن که کسی یادت داده باشد!» و این چنین شد که شد حکیم بنی هاشم و خدا فرمود:
«به هر کس حکمت داده شد، خیر کثیر عنایت شد!»
و فاطمه این چنین فهماند و یاد داد: بی زبان و بی نصیحت و با وجودش و با همه وجودش: با دستی به پهلو و با دستی به دیوار و با دستی به دعا و با دستی به صورت که علی نبیند چه کرد آن دژخیم تر از ابلیس و با دستی به شانه برای گیسوان دخترش.

مادر، دخترش را برای پسرش آماده کرد و او چه خوب آماده شد! و این چنین زیور پدر گشت!
زینب، آفتاب فاطمه شد! در کربلا، در کوفه، در شام و بعد که در دشت سرخین مغرب، غروب نمود خداوند او را آنچنان طلوعش داد که هر روز روشن تر از دیروز و تا قیام قیامت بر درخشش افزوده شد که:
رفعنا لک ذکرک! که:
ان الله يدافع عن الذين آمنوا که:
ان الله مع الصابرين و در آخر:
سقاہم ربہم شرابا طہورا!
گوارایت باد! بدرود!

عشق الهی ۱۳ فاطمه و فضه

فضه از آفریقا آمده بود یا که از هند، مهم نبود. به هر حال از جای دوری آمده بود! تا که به جای دوری برود! آنجا که همه خواهند رفت و خوش آنکه بداند چگونه خواهد رفت! و فضه می دانست!
در خوابی، بانو را دیده بود و هزار دل، به او سپرده بود و دانسته بود که فاطمه کجای این زمین است!
پس آن خواب، فضه دیگر کنیز تک بانوی هستی بود و شد! که آزاد آنانند که دل به آسمان نبسته اند!
به زمین و زمان زده بود و سرزمین از پس سرزمین پیموده بود و تا که به شهر پیامبر رسیده بود و بوی بانو جسته بود و تا که به تک خانه عشق رسیده بود و دانسته بود که اگر آسمان خواه است، اینجا فرشتگان در آمد و رفت اند!
از خاطرش هیچ نرفته بود آن روز نخست که پیش بانوی هستی آمده بود و بانو چند گامی به استقبالش آمده بود و جای خود را به او داده بود و از نامش پرسیده بود و از احوالش و بعد فرموده بود:
«امروز را آرام بگیر و از فردا یک روز در میان، تو کار کن و من عبادت و روز دیگر من کار و تو استراحت!»
و فضه چه ها که دیده بود و شنیده بود و دیده بود آن روزهای روزه را که افطار به آبی و اما نان در کف یتیمی و مسکینی و اسیری!

فضه، گرسنه بود وقتی گرسنه بودند. تشنه، وقتی آبی نمی نوشیدند. بیدار، وقتی خواب نبودند، روزه، وقتی روزه بودند. فضه سایه بود پر از آرامش و اطاعت!

و هم دیده بود هجوم قیرتر از سیاه ترین شبهای دیجور به خانه خورشید و هم قصه پر غصه تک بانوی هستی. فضه بعدها کنیز زینب شد. زینب، آفتاب زهر!

در کربلا، در آن غروب وحشت، در آن شام غربت که دامنها سوخته بود و گوشها دریده و اسبان بر تن خورشید می کوفتند و رفته بودند تا صبحی دیگر بیایند و آنقدر باز بکوبند که دیگر خورشیدی نماند که خاکش کنند و مزارش سازند و کعبه نخستین ...

آمده بود و به زینب گفته بود که در این حوالی، شیری، دینی به من دارد و بگذار به او بگویم که این تن خورشید بپاید تا که فردا نیایند، تا که بر این ماه پاره دیگر نکوبند! و شیر آمده بود و بر سر آن شیران آتشی، آنچنان غریبه بود که زود از آن سرزمین که پر از کرب و بلایش کرده بودند، کوچیده بودند.

و فضه این چنین با مزگان هستی، کیمیا شد! شد یاقوت بهشتی!

آهای ای دل من! نقره شدن از تو، کیمیا شدند با یک نگاه فاطمی!

و من می گویم ای مادر! من را بس! بشوم سنگ ریزه ای بر کف آن رود از کنار خانه ات در آن خلد برین می گذرد و اما یاقوت شدن دیگر باز هم کرم توست یا مادر! یا فاطمه!

عشق الهی ۱۴ حسن و حسین

و حسین روزی به خانه حسن آمد و نشست و صحبت‌هایی شد و بناگاه سکوت همه خانه را گرفت!

و باز هم سکوت!

سکوت!

بیکباره بغض آنچنان گلوگیر حسین شد که سیلاب اشک گونه هایش را درنوردید و در محاسن سیاهش فرو رفت!

حسن شگفت زده از این گریه نابهنگام!

- «چرا می گریی؟ ای ابو عبدالله! نبینم گریه ات را جان برادر!»

+ «می گریم برای آن فردایی که سم، همه تنت را به سبزی کشانده! و تو لخته های جگر را درون تشت می ریزی!»

- «برای من گریی؟! سمی در کوزه ای مخلوط با شربت؟! و با احترام که به دستم می دهند؟! و خواهرم کنار بالینم و تو و دیگرانی که دوستشان می دارم؟!»

برای سبزی تنم می گریی؟! تنی که زخمی ندارد؟!»

برای خونهای درون تشت می گریی؟! می خوام از تشتی دیگر برایت بگویم؟

بدان ای جان برادر که روزی مثل روز تو نیست! و شبی همچون شب تو! و ماهی همچون ماه تو! و دشتی مثل دشت نینوا، طف، کربلا!

در آن روز سی هزار گرگ نیامده اند تا احترامت کنند و زهری را با شربتی درآویزند و در کوزه ای سرد تقدیمت کنند و خود عزادارت شوند و زیر شانه های خواهرت را بگیرند و از کنار بالینت دورش سازند و بدنت را روی دستان دوست و دشمنت ببرند و کمی دورتر از گور آخرین پیک آسمان، بخاک بسپارند!

سی هزار گفتار آمده اند تا گوشتت را زیر سم اسبهایشان از استخوانت جدا سازند و آنچنان تو را بکوبند تا اثری از تنت نماند و دیگر نشود گفت هزار زخم بر تنت نشست یا هزاران! مگر دیگر فرقی می کند وقتی بند انگشتت را بریدند تا انگشتت را بروبند؟!»

بر من می گریی ای جان برادر؟!»

و حسین بر تابوت تیر خورده حسن و کفن پاره شده اش می گریست و ...

یاس حسن، عبد الله، زمانی برای دفاع از عمو آمد که پشت حسین را بر خاک زدند و آن شمشیر و آن دست و آن ناله: «عمو!» و آن پیر خسته:

«جان عمو! جدت با جامی از کوثر انتظارت را می کشد!»

و شاخه ی پر یاس، این چنین بر شانه حسین آویز شد!

لا یوم کیومک یا ابا عبد الله!

عشق الهی ۱۵: حسین و مسلم

عشق، شوق همانندی است! هر چه مثل تر، عشق شکوفاتر. کسی مثل حسین، از میان خدائیان، بی کس نبود. همه ی بی کسی خدائیان در آن بود که خدا را نمی پذیرفتند و کسان حسین همه قاری و عابد و ... حتی شیعه بودند. همان کسانی که بی کسش گذاشتند. و این عجب غربت پر سوزی است. و مسلم دُرده این جام تلخ، نصیبش شده بود. و اگر این طور باشد که هر که مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند. و اگر جامی، بلایی تر از غربت نباشد، و اگر حسین بیشترین بوسه را بر لب این جام زده است، پس مسلم نزدیک ترین چاکر به آستان مولایش گشت. مسلم! حقا که نامش گوارایش بود!

و بالاتر ...

مسلم، آفتاب خورشید غربت خدا در میان زمینیان بود.

حسین، مسلم را هدایت کرد. هادیانی که مهدیهای خود را از خود نیز پیش می فرستند. حسین، مسلم را خاص تر از خود کرد. همچنان که عباس را موجب شد تا مقامی یابد که خود نیز رشک آن را ببرد.

آن هجده هزار، حسین فقط امضایشان را دید. و گاهی در طول سفر نامه هایشان را هم می خواند. و مسلم دستان گرمشان را احساس کرد. و سخنان وفایشان را ترنم گوشش نمود. مسلم میهمانشان گشت و دید که درختان به ثمر نشسته اشان و چاهای پر آبشان و دشت های پر علوفه اشان همه ارزانی اوست. آنچه حسین خوانده بود، مسلم شنید و دید.

پشتی از مسلم خالی شد، که به شدت گرم گشته بود. و حسین، هم چون امام بود و هم چون در کوفه نبود، دستی از او به این شمع کم فروغ، گرم نشد.

کم شدن، شاید اگر سالیانی طول می کشید و یا لاقط ماهیانی و یا هفته ها و روزهایی، این چنین نبود. برای مسلم زمان در خلاصه ترین حدخودش، همه غربت خدائیان زمین را نمود داد.

روزی که هزاران سال بی کسی پیامبران و اوصیاء آنها مرور شد و شب در منزل پیره زنی بود که پسرش باده نوشی خود فروش بود و صبحی که ریختند و شعله کشیدند و زخم زدند و بردند. حالا فقط مانده یک شباهت دیگر!

حسین را با لب تشه کشتند. هر که روضه حسین را خواند از جبرئیل تا همه دیگران دیگر، گفتند که حسین را با لب تشنه کشتند و مسلم که خواست آب بنوشد، دندانی که از او شکسته بود، درون کاسه افتاد و این، اوج شوق به همانندی با محبوب بود.

روی پشت بام او را سر زدند و جسمش را به زیر افکندند و در کوچه های کوفه، پاهایش را به استری که بسته بودند چرخاندند و مسلم در فرصت قبل از مرگی که به او داده بودند - که به همه اعدامیان می دهند - رو کرد به آن سو که از آنجا حسین می آمد و ... علیک السلام یا ابا عبد الله! خداحافظ ای حسین!

و حالا به تو می گویند برو روی پشت بام و رو به کربلا بایست و سلام کن! السلام علیک یا ابا عبد الله! تازه واردی! فعلا سلام کن و جواب بگیر تا هزاران مرحله دیگر ... شاید هم بشود ره صد ساله را یک شبه رفت و شاید همین امشب مرگت برسد و همه بشوند که می گویی: علیک السلام ...

آخ مسلم که اوج شکوهت آنچنان همه دهلیز قلبم را پر ساخته است که همان بهتر لب فرو بندم دیگر!

عشق الهی ۱۶: حسین و زینب

زینب، خواهر حسین نبود! حسین، برادر زینب نبود! حسین امام زینب بود و زینب شیعه حسین!

شیعه تا شنید امامش شعری زمزمه می کند که هنگامه رفتن نزدیک است ...

مَا أَقْرَبَ الْوَعْدَ مِنَ الرَّحِيلِ چقدر قرار کوچ نزدیک است! ...

۱ یا دَهْرُ أَفَّ لَكَ مِنْ خَلِيلٍ * كَمْ لَكَ بِالْإِشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ

مِنْ طَالِبٍ وَصَاحِبِ قَتِيلٍ * وَالدَّهْرُ لَا يَقْنَعُ بِالْبَدِيلِ

وَ كُلُّ حَيٍّ سَالِكٍ سَبِيلٍ * مَا أَقْرَبَ الْوَعْدَ مِنَ الرَّحِيلِ

وَ إِنَّمَا الْأَمْرُ إِلَى الْجَلِيلِ

از خود بی خود شد و بر زمین افتاد و امامش او را بهوش آورد و سرش را بر دامانش گذاشت و شیعه اشک می ریخت و امام اشکهایش را با انگشتش می رفت. و زینب می گفت:

«ای کاش پیش از این مرده بودم! امشب مادرم مرد و جدم و پدرم و برادرم! تو زندگی بودی حال که می روی نبود همه نبودنها را بیکباره احساس می کنم! وای از این مصیبت! باور کن که بزرگترین مصیبت رفتن توست ای پنجمین و آخرین...» همچنان شیعه می نالید و ندبه می کرد و می گریست و امام اشک می روفت! حسین گفت:

«زینبم! جدم از من بهتر بود. پدرم از من بهتر بود. مادرم از من بهتر بود؛ و برادرم از من بهتر بود و همه مرگ را چشیدند و خاک آنها را دربرگرفت!»

بعد از آن، دست زینب را گرفت بلند نمود، او را نزد سجاد آورد و نشانند و سرش را بر دامان او گذاشت و ... بعد از امامی، از امامی دیگر حمایت کن! یکی که تنها شد و رفت، نگذار دیگری تنها شود و برود. بیش از آن که فکر کنی باید سرت را بر دامانش بگذاری، سرش بر دامانت بگذار!

و شیعه کتک خورد و تحقیر شد و گرسنگی کشید ولی هر جا که رفت، آنچنان از امام گفت و فطرتها را بر سپاه تاریکی شوراند که مسیر یازده روز، چهل منزل شد! و شام را شوم ابلیس کرد و دشمن مجبور به تکریم و بدرقه شد و ... زینب که از مدینه می رفت غزالی بود و حال زالی شده بود که شوهرش او را نشناخت و زینب گفت:

«منم زینب همسرت!»

و سجاد که از بیماری رهایی یافت سر از دامانش که برداشت، زینب رفت که رفت!

عشق الهی ۱۷: حسین و حرّ

آنقدر که حر فاجعه آفرید، که بود که این چنین کرده باشد؟! حرّ، سر پیکان همه حرامیهای روزگار شد. حرامیانی که خواستند خورشید را برای همیشه در غروب سرخش آنچنان فرو کنند که دیگر هیچ خورشیدی هوای سربرآوردن در سر نپروارند. و حسین این سر پیکان را سوی خودشان نشانه رفت و عجب حسین تابش «امکر الماکرین» بودن خدا گشت و نیز «قابل التوب» بودن او. فقط نخوانید! که ببانداشید و دانسته های تاریخی خود را به خدمت گیرید و شکوه این قصه شکوهمند را استشمام کنید تا یادش پوستتان را بلرزاند.

ریشه هایی که زنده اند و ساقه هایی که آفت گرفته اند این قصه حر است. و هدایت، ارزانی اینان است. آفتها از بیرون می آیند. و انسان اختیار درون خود را دارد و اگر درون همچنان رو به آسمان داشته باشد، آفتها او را نمی خشکانند. حر مخالف حسین بود. حسین، علی را دخیل در خون عثمان نمی دانست و حر می دانست. حر عثمانی بود. مخالف بود. ولی دشمن نبود. و دشمنی با حسین را روا نمی دانست. حتی وقتی حسین به او «تکلنک أمک» را گفت و نام مادرش را به زشتی برد، حر گفت که چون مادرش فاطمه است چگونه می تواند نام او را به قصاص به زشتی ببرد؟! حر با خود گفته بود به اندازه ای که از فرمانده ام نافرمانی نکرده باشم پیش می روم و بالاخره کار با حسین به صلحی منجر خواهد شد - مثل صلح حسن - هر چند به همین اندازه هم از خود ناخشنود بود: وقتی حر از قصر کوفه بیرون می آمد ندایی او را بشارت به خیر داد و حر به خود نهیب زد: این چه جای بشارت است؟! تو سوی حسین می روی تا نگذاری سوی کوفه بیاید!! مخالف بودن، حق هر انسانی است. ولی دشمن بودن با کسی که دشمن نیست و فقط مخالف توست حق هیچ انسانی نیست.

ای روزگار، اف بر دوستی تو * چه بامدادان و شبانگاهان

که یاران و دنیا جویان را کشته ای * و روزگار عوض نمی پذیرد

و همه زندگان راه مرا می پیمایند * چقدر قرار کوچ نزدیک است!

فرمان به دست پروردگار جلیل است

اگر دانش نتواند مخالف را موافق کند، این دیگر دشمنی و لجاجت است. گاهی برای دیدن نور نیست و برای شنیدن صدا و برای تفکر پرسش و یا برای گفتن حرفی نیست. حال اگر نور باشد و ندا و پرسش پس سخنی تازه باید به زبان بیاید و اگر همان حرفهای پیشین باز از زبان بریزد معلوم است که این: «صم بکم عمی فهم لا یعقلون» بودن است. حر در عاشورا چیزهایی دید و شنید و فهمید که تا حال تجربه اش را نداشت و لذا از گذشته خویش برگشت. همانی شد که نامش بود! او با گذشته اش پیمان نبسته بود. آزاد از هر علقه ای به اندیشه اش بود. او حر بود آنگونه که مادرش نامش را حر گذاشته بود.

و حسین برایش دعا کرد که آنطور که در دنیا ثابت کرد که آزاده است، در آخرت هم اینگونه باشد و پایش در غلّ کرده هایش نباشد و زشتهایش او را در گرو خویش نگیرند! و بعد حسین دستمالش را بر سرش بست. دستمال حسین شد پیشانی بند همه آنها که دل به اندیشه نسپردند که هر جا لازم باشد پشت به آن می کنند. آنها دل به حقیقت دارند و بس. و حر، که حسین را به مسلخ آورده بود، پیام حسین را جهانی کرد و «حسین» شد پرچمی افراشته بر دستان هر آزاده ای. و این ظریف ترین نقشه خدا و مکر او برای تقابل با نقشه دشمن بود. دشمن می خواست خورشید را در مغرب خود خفه کند ولی کسی را سوی حسین فرستاد که همو حسین را آفتاب بوم هر انسان بینایی نمود.

عشق الهی ۱۸: حسین و اسلم

غلام امام بود. ترک بود. نامش اسلم بود. واضح ترکی هم به او می گفتند. قاری بود! و نیز منشی امام بود. وقتی به میدان آمد می گفت که آنچنان رشکی به شمشیرم می برند که قلب رشک برنده را می درد! از اسب که بر زمین افتاد هنوز رمقی داشت که اربابش سویش آمد به آن که صدایش بزند. شرم داشت اربابش را صدا بزند! خود را لایق نمی دید! قاسم نبود که حسین عمویش باشد و اکبر نبود که حسین بابش باشد! غلام بود! برده بود! همین! شاید فکر می کرد حسین را هم باید صدایش زد که بیاید! فکر می کرد حسین را هم سلامش باید بکنی تا پاسخ دهد!

حسین اخلاق خدایی دارد. بی صدا می آید و بی سلام پاسخ می دهد و قبل هر ندائی لبیک می گوید که اصلا اگر هر کس به حسین سلام میکند پاسخ سلام می دهد پس منتظر پاسخ نماند! اصلا این حسین است که منتظر است! آغوش چون خدا باز است و منتظر مضطری است!

حسین همین الان سلام کرد! و من پاسخش را می دهم: «السلام علیک یا ابا عبد الله!» تو را هم سلام کرد! پس بگو: السلام علیک یا ابا عبد الله!

گامهای حسین عجب لرزی داشت بر زمین! هر چه به اسلم نزدیک تر می شد، دلش بیشتر انبوه غریو می شد! آهای حسین می آید! حسین برای من می آید!

و حسین که صورت به صورتش گذاشت! و کاری که با بعدا اکبرش کرد با او کرد! لبان اسلم آخرین نقشش را گرفت! آخرین نقشش خنده ای بود که تا بحال اینقدر عمق نداشت! و بعد که نفسهایش آخرش کشید گفت:

«مَنْ مِثْلِي؟! کیست مثل من که پسر رسول خدا گونه بر گونه اش بگذارد!» راست می گفت. هنوز حسین اکبر را به سینه نفرده بود و گونه بر گونه اش نگذاشته بود! تا آن ساعت از روز فقط اسلم بود و کسی مثل او نبود!

و اسلم هنوز لبخند داشت که جان شادمانش رفت!

کیست مثل او که حسین صورت به صورتش بفشارد؟!!

عشق الهی ۱۹: حسین و جون

جون غلام بود. سیاه بود. خیلی قبلترها از آن فضل پسر عباس، پسر عموی پیامبر بود. امام علی او را ۱۵۰ دینار خرید و به ابی ذر بخشید. جون در خدمت ابی ذر بود تا زمانی که ابی ذر به ریزه تبعید شد. ابوذر که بسال ۳۲ وفات یافت چون نزد امام برگشت و بعد خدوم سبط اکبر شد و بعد جبّه سای آستان حسین گشت و اینک در کربلا پیر و سالخورده شده بود!

کوره جنگ داغ و داغ تر شد. جون نزد ارباب کل آمد و اجازه بذل مهجه نمود! ارباب فرمود:

«ای جون تو از طرف من اجازه داری (آزادی) تو در پی ما بودی که به عافیت برسی (روزگار سلامت سپری کنی) پس خودت را در راه ما مبتلا مساز!» جون روی پاهای اربابش افتاد. تابحال اینچنین نکرده بود! چون تا بحال این چنین نشده بود! اینقدر تا بحال احساس سبکی نکرده بود! بال پروازش دیگر حسایی رشد یافته بود! جون بالغ شده بود! مثل ما طفل دیگر نبود!

بوسه بر پاهای ارباب هی می زد! و از حقیقتی سخن می گفت که انگاری از زبان من می گوید! از زبان تو می گوید! اصلا انگاری من بودم و تو بودی که با ارباب سخن می گفتیم. می گفتیم و می گفت. جون می گفت:

«ای پسر رسول خدا! من در آسایش کاسه لیس شما بودم حال در وقت سختی شما را تنها بگذارم؟! البته که بویم متعفن است و نسب خانوادگیم پایین است و رنگم سیاه است، مشکلم را با بهشتی شدنم بگشا تا بویم خوش شود و نسیم شرافت یابد و رنگم سفید گردد. نه! بخدا قسم از شما جدا نمی شوم تا این که این خون سیاهم را با خون شما مخلوط سازم.» و ارباب این همه سبکی را احساس کرد! پس اجازه پرواز داد!

جون، جان بدست که به میدان رفت از امیدش به شفاعت گفت! شفاعت آن دردانه و تکدانه حظیره قدس، محمد، حبیب خداوند جهان!

وقتی تا توان داشت درید دل سیاه دشمن، سرش بر خاک افتاد. او دیگر جان داده بود! خون سیاهش بر همانجا ریخت که خورشید خورشید در آنجا پاشیده بودند و یا در صف نثار بودند.

ارباب کل به بالینش آمد و دعایش نمود:

«خدوندا! رویش را سفید گردان و بویش را نیکو نما! و او را با خوبان محشور فرما و او را (در قیامت) آشنای محمد و آل محمد قرار بده!»

بنی اسد که چند روز بعد به کربلا آمدند دیدند تنها از بدن جون بوی مشک به مشام می رسد. جون برای جان جهان، جان داد تا عطر گیرد، رنگ گیرد و نام گمش، آوازه یابد و این چنین شد!

عشق الهی ۲۰: حسین و ابو ثمامه

ظهر که شد، وقت نماز که شد، ابو ثمامه نزد حسین آمد و از افتخار اقامه آخرین نماز قبل از شهادت گفت و حسین برایش دعا کرد که از نمازگزاران باشد. عجب عمقی دارد این فخر و این دعا و این دعا پاداش این فخر بود. چه بسیار که افتخارشان جنگیدن در رکاب بزرگشان بوده است و چه بسیارتر که خوشیشان اقامه نماز بوده است. ابو ثمامه شد رسانای این پیام بزرگ: جنگ و نماز. این همه اوج اندیشه متعالی انسانی است که خداوند آن را تربیت نموده است و ابو ثمامه رزقش این شد که این وجه از نور اصحاب حسین را تابش دهد.

جنگ، غیرت عاشق بر دشمنان معشوق است و نماز، فریاد بر همین دشمنان است که کرنش فقط برای اوست و بس! همیشه باید ببینی آیا هنوز دستت به ریسمان هست؟ آیا بخوبی بر آن چنگ زده ای؟ نکند فکر کنی پایت به سطحی استوار شده است و دیگر نیازی به ریسمان نداری! هیچ سطح سختی وجود ندارد و انسان از علقه خلق شده است! پس او همیشه آویز است و دلش مدام دل می زند و پلک. دوباره ببین! و باری دیگر نیز ببین! ببین دستت به ریسمانی که از آسمان آویز شده است و آن سویس، به استوانه های عرش متصل گشته است، محکم است؟ با نماز می توان این همه را دانست.

نماز در گرماگرم هر کاری است. در کشاکش هر شأنی است. نکند چیزی تو را مشغول کند! نکند تصویری در ذهن خانه کند! هر چه غیر او، باید بیاید و برود که دنیا مرور می کند و همین! خطور است و لحظه و در لحظه فقط می شود خیس شد و لحظه بشود لحظات، غرق می شوی!

ثمامه به امام گفت:

«ای اباعبدالله جانم فدایت باد می بینم که اینان به تو نزدیک شده اند به خدا سوگند تو کشته نشوی تا ان شاء الله پیش از تو من کشته شوم! دوست دارم پروردگار خود را در حالی دیدار کنم که این نمازی را که وقتش رسیده خوانده باشم!» و امام فرمود:

«نماز را یاد آوردی! خدا تو را از نماز گزارانی که در یاد اویند قرار دهد! آری اینک اول وقت نماز است.»

عشق الهی ۲۱: حسین و حبیب

و اینک شاگردان مکتبخانه اش برویش شمشیر کشیده بودند. می خواستند حق قرآنی که آموخته بودند بپردازند آن هم به زیباترین شکلش!

آنها شهادت را نصیبش می ساختند چه هدیه ای بالاتر از اینهمه گل سرخ که بر جای جای بدنش بریزند! کدامین شاگرد این چنین هدیه ای به استاد خود داده است! عجب موجوداتی هستند این کوفیان!!!

وقتی خبر آمدنش را به زینب دادند او گفت که به حبیب سلامش را برسانند و وقتی رساندن زانو خم کرد و ناتوان بر زمین افتاد و خاک بر سر ریخت که خاک بر سر شد آدمیت از اینهمه بی یاری حسین که وقتی یک یار می آید دختر علی به او سلام می رساند!!

شب عاشورا در میان دیگر شاگردانش شده بود خطیب غیر هاشمیان! برایشان گفت که فردا تا نفسی هست، نفسی از هاشمیان نبرد! و این چنین شد! صبح عاشورا آمد به سینه سی تن نشست و یکی بر هاشمیان زخمی نزد! اینها هم شاگردانی دیگری بودند.

حماری در ظهر عاشورا عری زد و به حسین و یارانش گفت: «نمازتان قبول نیست!» حبیب پاسخش را پر از تحقیر کرد: «الاغ! آیا پنداری که نماز آل رسول پذیرفته نیست و نماز تو پذیرفته است؟!» و بعد حمله برد و باز هم ده ها نفر از شاگردانش را شاید بر زمین زد! و خود بر زمین خورد و ...

سر حبیب که جدا شد، چهره حسین در هم شکست! و گفت: «(مصیبت) خود و حامیانم را به حساب خداوند می گذارم!» و بعد خطاب به حبیب نمود و گفت: «چه بارزشی حبیب! تو فاضلی بودی که در یک شب قرآن را ختم می نمودی!»

عشق الهی ۲۲: حسین و سعید

وقت نماز شد! نماز بهترین عمل است! بهتر از جنگ! جنگ در رکاب حسین! بهتر از شهادت! شهادت در رکاب حسین! ولی نه هر نمازی! نماز پشت حسین! نماز تابع حسین! نماز پشت کرده به کعبه و حج و عزم به عزم حسین! حسین روح کعبه است! جان حج است! جان نماز است! وه چه سعادت سعید یافت که فدایی نماز حسین شد!

سعید پسر عبد الله گفت که ای حسین نماز را با اصحابت بخوان دل غمین نداری! که من زخمی تو خواهم شد! که اصلا من زخمی توام!

تا تنت زخم نگیرد، به کدامین دلیل دل خوش داری که زخمی حسینی؟! دلت چاک حسین است و مهجه ای آماده ی بذل؟! تیرها روانه شد! پیکهای بشارت رهایی بودند که می آمدند! اولی بر سینه سعید نشست! دومی از چپ آمد و سعید به چپ

مایل شد و بعد از راست آمد و سعید به راست رفت و باز و باز سینه اش انبان تیر شد! زانویش تاب دیگر نداشت! و حسین غرق خدا بود و خدا غرق سعید و سعید غرق حسین و بعد غرق خونش! به زمین که افتاد خشم بر دشمن همه وجودش را در نوردید! انگاری دوست داشت هنوز تاب داشت که حسین تا نمازش را تمام کند سپری باشد! سعید صدایش آرام شد! و آرام تر:

«پروردگارا بر آنان لعنت فرست، همانند لعنت بر عاد و ثمود. پروردگارا سلام مرا به پیامبرت برسان! و آنچه که من از درد و سوزش زخمها کشیدم، به او ابلاغ فرما! که همانا من در پی پاداش تو، در راه یاری فرزندان پیامبرت، بودم». آنگاه حسین را گفت:

«ای فرزند رسول خدا آیا وفا کردم؟» وه! چه یارانی داری حسین! کاشک برادرت هم می داشت! و پدرت! و پدر بزرگت! و حسین پاسخ داد:

«آری، تو پیشاپیش من در بهشت هستی»

سیزده زخم تیر بر بدنش یافتند بجز زخم شمشیر و نیزه که بعد از شهادت بر بدنش کوفتند.

عشق الهی ۲۳: حسین و علی اکبر

میخواست اولین قربانی باشد و پدرش نیز می خواست اولین قربانی، جانش، علی، باشد. ولی دیگران شرم داشتند زنده باشند و پسران خورشید، سر بر افق بگذارند!

و علی صبوری کرد تا همه ی غیر بنی هاشم وظیفه پاسداری به او رساندند.

بنی هاشم نیز احترام بزرگان خود را داشتند. اول فرزندان عقیل و بعد جعفر به میدان رفتند و بعد فرزندان امام علی و بعد فرزندان حسن و بعد فرزندان حسین و در آخر حسین. ولی شوق قربان امام شدن، علی را واداشت تا این احترام را نپذیرد و پس از آخرین از غیر بنی هاشم از محضر امام اذن رفتن بگیرد.

و امام که اجازه ها را بخاطر کرامتی که داشت با تأنی و مکث می داد، اجازه علی را سریع تر از هر کس داد که نباید در دادن جان، مکثی کرد و تأملی داشت: نبی از حسین بود و حسین از نبی و علی شبیه نبی بود، پس علی جان حسین بود. و حسین آنچنان پرسوز نفرین کرد که دود سوزش تا قیام قیامت دنیای دنیا داران را پر التهاب نمود:

«بارالها! گواه باش که به جانب ایشان نوجوانی رهسپار است که در صورت و سیرت و گفتار، شبیه ترین مردم به پیامبر تو بود و ما هرگاه مشتاق دیدار پیامبرت می شدیم، به چهره او می نگریم. خدایا برکات زمین را از ایشان بازدار و در بهره مندی چند روزه (دنیا) میانشان تفرقه افکن و هر یک را به راهی جدا وادار و فرمانروایان را از ایشان راضی مگردان. زیرا این گروه ما را دعوت کردند که یاریمان کنند ولی به دشمنی و جنگ با ما برخاستند.» سپس بر سر عمر سعد فریاد زد:

«چته؟! خدا خویشاوندی ات را قطع کند و کار تو را خجسته نسازد و کسی را بر تو چیره کند که در بستر، سرت را ببرد، همچنان که خویشاوندی مرا بریدی و پیوند مرا با رسول خدا رعایت نکردی.»

و علی رفت و حسین نگاهش را به دنبالش دوخت و وقتی کامش را از کام خشکیده اش سیراب نمود و دوباره راهیش نمود، اینبار حسین فقط منتظر بود و منتظر باز هم منتظر ... ناگاه صدایی که باید می آمد، آمد:

«خدایا حفظ پدرم!» و سرش بر یال اسب افتاد. و پلکان اسب با خون علی سنگین شد و علی را برد میان کینه توزان خورشید و آنها هرچه نفرت از روشنی داشتند بر تن بی جان علی کوفتند و وقتی حسین رسید دید شبیه ترین به نبی، شبیه ترین به خود او شده است در گودال عروج! اربا اربا قطعه قطعه.

دیگر دو دست پرلرز و دو پای سست و کمبری که به سختی راست می شد نمی توانست علی را بردارد و خوب بود جوانان بین هاشم بودند که علی را بر در خیمه رسانند.

ولی وقتی نوبت به خورشید رسید تا سر بر افق بگذارد، و وقتی بدنش را در آن گودال با شمشیر و نیزه و تیر و سنگ و اسب کوفتند و کوفتند و باز کوفتند دیگر نبود جز بیمار کربلا که سه روز بعد تکه های بدن را در قبر بچیند. و علی را پایین پای پدر گذاشت تا مشتاق ترین پروانه، خفته ترین باشد در اشکهای یخ زده شمع در اوج ظلمت بیداد.

عشق الهی ۲۴: قاسم و حسین

قاسم الان ۱۳ سال دارد. دو ساله بود که پدرش را مسموم کردند و حق قربی را بنیکویی!! پاس داشتند.

قبلترها که در خانه حدیث عمو به میان می آمد و دشمن و پاس حق قربی، او می گفت:

«تا من شمشیر به دست داشته باشم عمویم کشته نخواهد شد!»

غیر بنی هاشم کسی نموده بود و فرزندان عقیل و جعفر و پسران خورشید نیز همه رفته بودند. نوبت به گلهای حسنی رسیده بود. و قاسم مشتاق ترینشان بود که نزد عمو آمد.

حسین که می دانست قاسم از پی چه سویش آمده او را در آغوش گرفت و سخت فشرد و سخت تر گریست و قاسم نیز گریست هر که دید نیز گریست. عمو آنچنان بر گل زاده گریست که بی حال شد و زانو بر زمین زد. و در آخر هم اجازه میدان به قاسم نداد. می گفت:

«تو نشان برادر منی! تسلای دل منی!» قاسم بوسه بر دست و پای عمو می زد و اصرار و اصرار بر نوشیدن مرگ، جام غسل، که شیرین تر از غسل و این شد که حسین اجازه داد و قاسم با همان لباس عربی بی زره و کلاه و با یک جفت نعلین که بند یکی از آندو پاره شده بود. و با شمشیری که بدستش بزرگ می نمود، روانه شد چون آب در کویر و چون باد در نی زارهای خشک و چون آتش که خرمنهای ستم را سوزاند و سوزاند تا که فریادش بلند شد:

«عموجان!» و عمو عقابی شد و پرید و شیرینی که که حمله برد. اطراف قاسم غوغایی شد خاک از زمین آنچنان برخاست که معلوم نبود دشمن کجاست و قاسم کجاست. خاک که نشست، قاسم پاشنه بر زمین می کشید و سرش را در آغوش عمو دید و اشک حسرت حسین که می گفت:

«سوگند که بر عمو سخت است از او یاری بخواهی، نتواند پاسخت بدهد. پاسخت بدهد ولی تو را سودی نبخشد! در روزی که دشمنانم بسیار و یارانم اندکند!»

حسین بی توان تر از هر وقت، سینه قاسم را به سینه چسبانده بود که از زمین بلندش نمود و راهی خیمه شهیدان شد. پاهای قاسم بر زمین کشیده می شد.

عشق الهی ۲۵: حسین و عباس

آهای عقیل! زنی را می شناسی که از خاندان شجاعان باشد و شیرپسرانی بیاورد؟ من که نیستم در آن وادی پرگرگ که ذوالفقارم فغانشان را به آسمان برد، می خواهم شیرپسرانی این چنین کنند! و این چنین شد که فاطمه، شد ام البنین با چهار شیرپسر که همه پسران خورشید بودند: عثمان، جعفر، عبد الله و عباس.

در این میان عباس، به فضیلتی برتری یافت و ابوالفضل شد که دل تفتیده های طف، غبطه اش خوردند. تفتیده های طف، گوی کرنش بر خورشید را از همه شهیدان ربوده بودند و ابوالفضل در این میان بیشتر ربوده بود تا بسیار دل ربوده باشد از همه آنها که مَهجه بدست در صف قربانی اند. عباس آماده نبردی میشد که قد رشیدش را و قلب نترسش را از فاطمه کلبی و از علی محمدی به ارث برده بود. انتظار بود آنچنان به جماعت انبوه گرگ بزند که ملخ ها شوند در تندر باد! ولی ... حسین از او خواست همه مقدراتش را بر هم زند و از خیال مبارزه بیرون آید و برای بعد رفتن حسین، برای تشنگی اطفال که معلوم نبود دشمنان کی و چقدر به آنها آب و نان دهند فکری بکند. عباس چه بجنگد و یا که نه، از این انبوه لشکر سایه ها چیزی کاسته نمی شد. ولی ذراری رسول خدا شاید از عطش نمی مردند.

همان مشک حسین را بر دوش انداخت و با همراهی حسین به انبوه کمانداران زد تا به میان شریعه رسید و شاید هم دشمن با خود گفت بگذارید بیاید و مشکش را پر کند، هنگامه برگشت داغ آب را بر دلش می گذاریم و بعد داغش را بر دل حسین خواهیم گذاشت.

و این گونه شد که هر دو داغدار شدند و شرم این داغ باعث شد که خود بخواهد قبرش در جمع اصحاب نباشد. خود را مقصر می دانست. با احساس تقصیر به آستان حسینی چشمانش را بست و این چنین شد که شد باب الحسین. باب الحسین، باب اظهار تقصیر به درگاه ربوبی است که حسین جلوه اوست. تقدیر عباس این چنین رقم خورد و عجب تقدیری!! و چه عمیق می دید پدرش!

و عباس شد قمر ستارگان هاشمی! و قمر همه نورش را از حسین دارد و این اوج فروتنی، می شود مهتاب شبهای من و تو که راه را بیابیم و شبهای غیبت، بهانه گمگشتیمان نباشد!

عشق الهی ۲۶: حسین و سجاد

در آخرین لحظه های حیات، که رونقش ریحانه رسول خدا، حسین عزیز بود، عصر عاشورا، وقتی دیگر نوبت آن بلندترین نخل بود که بر زمین بیافتد آمد و آمد تا با علی، امام بعد از خود، وداع کند و علی خوابیده بر بستر بیماری، از لای درب خیمه، پدر را دید که می آید....

با شتاب به زینب گفت:

عمه! بلندم کن! بنشانم! فرزند رسول خدا می آید! بگاز به تو تکیه دهم! پشتم بنشین! نباید لمیده باشم، خوابیده باشم! فرزند رسول خدا می آید! زود باش عمه! و علی نشست، و حسین آمد! کنارش نشست! علی خیس و داغ تب و حسین نمی خواست صورتش خط اندوهی را نشان دهد! بر لبانش لبخند کشید و از حال آخرین پسرش پرسید. علی پرسید:

«پدر! امروز با این منافقان چه کردی؟» حسین خلاصه ترین و راست ترین گزارش قصه عاشورا را گفت: «فرزندم! شیطان بر آن ها چیره گشت لذا یاد خداوند را بر آن ها فراموشاند بین ما و آن ها تنور جنگ داغ شد، خدا آن ها را لعنت کند، تا جایی که زمین از خون ما و آنها جاری شد.»

«عمویم عباس چه شد؟» چشمان زینب به اشک نشست و نگاه کرد به برادر می خواست ببیند او چه پاسخی می دهد. علی از شهادت عمویش عباس بی خبر مانده بود می ترسیدند بیماریش شدید شود.

«عمویت کشته شد، دو دستش را کنار ساحل فرات قطع نمودند.»

«کجاست برادرم علی، حبیب بن مظاهر، مسلم بن عوسجه، زهیر بن القین؟»

«پسرم بدان! در خیمه هیچ مرد زنده ای باقی نمانده است جز من و تو و آنانی را که سؤال کردی همگی بر خاک افتادند.» علی که به سختی می گریست به عمه اش زینب گفت:
«عمه! شمشیر و عصایم را بیاور!» حسین پرسید:
«با این دو می خواهی چه کنی؟»

«به عصا می خواهم تکیه دهم و با شمشیر دشمن را از اطراف فرزند رسول خدا پراکنده کنم، زیرا اگر تو بروی دیگر بعد از تو خیری در زندگی نیست.» حسین در آغوشش گرفت و به سینه اش چسباند:

«فرزندم! تو پاک ترین نسل منی، و برترین خانواده ام، تو جاننشین من بر این اطفال و زنان هستی. اینان غریب و خوار گشته اند. ذلت و یتیمی و شماتت دشمنان و مصائب روزگار آنان را فراگرفته است. وقتی فریاد می زنند، ساکتشان کن! وقتی احساس وحشت می کنند، آرامشان کن! با سخنان نرم دلشان را تسلی بده! آنان غیر از تو مردی ندارند که انیشتان باشد. غیر از تو کسی نیست تا شکایت مشکلاتشان را نزد او ببرند. رهایشان کن تا تو را ببینند و تو نیز آنها را ببوی! بگذار آنها بر تو بگیرند و تو هم بر آنها بگری!» آنگاه علی را با دستانش گرفت و با صدای بلند گفت:

«زینب! ام کلثوم! سکینه! رقیه! فاطمه! سخنم را بشنوید و بدانید این پسرم جاننشین من بر شماست و او امامی است که طاعتش واجب است.» سپس به علی گفت:

«فرزندم! به شیعیانم سلام من را برسان و به آنها بگو! پدرم غریب مرد، پس برایش ناله کنید! و از این دنیا با شهادت رفت، پس برایش بگریید!» ...

از چادر که بیرون آمد طبق عادت همیشگی که از یارانش می خواست اسبش را برایش بیاورند، صدایش را بلند نمود:

«چه کسی اسبم را برایم می آورد؟» زینب از خیمه خارج شد و اسبش را آورد و گفت:
«چه کسی را صدا می زنی؟ قلبم را که زخم زدی!» سوار بر اسبش شد! چپ و راستش را نگاه کرد. هیچ یک از مردانش نبودند. سجاد از درون خیمه، غربت پدرش را دید. باز طاقت نیاورد از چادر بیرون زد آن قدر ناتوان بود که نمی توانست شمشیرش را نگاه دارد. ام کلثوم فریاد زد:

«پسرم! برگرد!» علی پاسخ داد:

«عمه ام! رهایم کن! بگذار در محضر پسر رسول خدا بجنم!» حسین متوجه فرزندش شد. به ام کلثوم گفت:

«ام کلثوم! نگهش دار که زمین خالی از نسل آل محمد نشود!»

و حسین رفت! او تنها رفت میان هزاران دندان نفرت از نور!

عشق الهی ۲۷: حسین و رقیه!

مهم نیست آن دختر سه ساله نامش رقیه است یا نامی دیگر دارد!

مهم نیست ۵ صفر دق مرگ شده است یا وقتی دیگر به دیدار پدر شتافته است!

مهم نیست در کتابهای قدیم نامی از او برده نشده است!

مهم آن است که اینک خرابه قصر شده است و قصر خرابه!

مهم آن است که ساکن قصر، جغد خرابه گشته است و ساکن خرابه، گنج آن!

مهم آن است که بدانیم جهان صاحب دارد و صاحبش بیناست و چشمه همه قدرتهاست!

عزیزان شیعه! شیعیان عزیز! شما آنقدر تربیتتان رشد یافته هست که بدانید خداوند چگونه تفکر ناب شیعه را توسط دشمنانش حفظ نموده است:

آنها که حسین را کشتند و سرش را بر نیزه بالا بردند، او را برای همیشه زنده نمودند و بلند آوازه اش ساختند!

آنها که خانواده اش را به اسیری به شام بردند، شام را قبلگاه شیعه نمودند!

آنها که راه فریب را پیش گرفتند، برای نابودی خویش نقشه ریختند زیرا که خداوند بجز از نقشه خود آنها، نقشه ای دیگر برای سقوطشان اجراء نمیکند و این را اولیاء خداوند بخوبی می دانند لذا صبوری می کنند تا نقشه دشمن به خوبی اجراء شود! تا بشود آنچه بهترین است!

وقتی حلقه بلا تنگ شود، فرج از گرد را می رسد و وقتی رقیه به ندای پدر در رؤیای قشنگش لبیک گفت و سر بر زمین گذاشت وقتی که سر را بر دامنش گذاشت، از فردای آن روز فرج از گرد راه رسید و اولین حلقه های عزا در شوم ترین سرزمین تشکیل شد!

و این درس بزرگ تاریخ است!

عشق الهی ۲۸: حسین و علی اصغر

امشب که توفیق نوشتن یافته ام، شب عاشورا است. و حسین تنها روضه ای که خواند، روضه علی اصغر در شب عاشورا بود.

شب عاشورا که حسین خبر از کشته شدن همه مردان داد و این که هیچ کس باقی نمی ماند، قاسم ماند که آیا مرد شده است!! که اگر مرد شده است فردا جزو کشته هاست.

حسین اول مردیش را آموزد. وقتی مطمئن شد مرگ نزد او شیرین تر از عسل است، باورش شد او مرد شده است! بالغ گشته است!

و بعد قاسم از عبد الله شیرخوار پرسید که:

«آیا او هم کشته می شود.» حسین گفت:

«من تشنه می شوم او کشته می شود.» عجب پاسخی؟! چه رابطه غریبی بین عطش حسین و شهادت علی!! حسین توضیح داد:

«عصر عاشورا وقتی از تشنگی بر جان خود می ترسم، سراغ علی اصغر می روم و می گویم که او را به من بدهید تا زبان در دهانش کنم و با رطوبت دهانش کمی التهاب عطش را بنشانم! کودکم را بدستم می دهند. او را به صورتم نزدیک می کنم که ناگاه فاسقی از آنان با تیری علی ام را ذبح می کند!»

علی اصغر مهمترین سند حسین برای مظلومیت اوست. لذا خونش را به آسمان می پاشد تا سندش زودتر از خودش به محکمه الهی برود.

آخر علی، رزمی نکرده بود، کسی از حرامیان را نکشته بود. برای کشتن او چه دلیلی داشتند؟!؟

گل حسین این چنین در آغوشش به خون نشست و گل حسن هم در آغوش عمو تا دقائقی دیگر با تیر همان حرمه، سر از تنش جدا خواهد شد!

عجب قلبی را حسین می خواهد تقدیم خدا کند!! قلبی پر از داغ یکی از یکی، سوخته تر!

بعد از قلب تفتیده اینک نوبت تن پاره بود که در آن گودال عروج تقدیم یارش کند!

الهی که یارش یارمان باشد و قربانی اش هوسهایمان!

عشق الهی ۲۹: حسین و عبد الله

خورشید که از آسمان، کمر بر خاک گذاشت و از اسب بر زمین افتاد. پیاده، سواره های بی شمار را از دور خود می پراند و آنها مدام تیغ بر خورشید خاکی، می کشیدند آنقدر که زخمهای او را نشانند. سایه های پیرامونش در ترس و خشم، مبهوت بودند و بوی خون شامه اشان را لبریز ساخته بود. و زنان و کودکان حرم، ضجه می زدند که در این میان کودکی تلاش می کرد تا خود را به میان معرکه برساند. زینب او را به سختی گرفته بود. کسی نزدیک حسین شد شمشیرش را آماده ساخته بود تا با ضربتی کار حسین را بسازد.

کودک خود راهانید و به آغوش عمویش رسانید و دستش را حائل کرد و گفت:

«حرامزاده! وای بر تو! عمویم را می خواهی بکشی؟!» و شمشیر که فرود آمد، شاخه یاس را برد و پشت عمو انداخت و فریاد زد:

«مادر!» عمو، عبد الله، این گل حسنی را در آغوش فشرد و به او گفت:

«ای زاده برادرم، بر آنچه بر تو نازل شد شکینا باش و از این کار رضای خدای را بجوی! که خداوند تو را به پدران نیکوکار ملحق خواهد ساخت! به رسول خدا و علی و حمزه و جعفر و حسن» و بعد گفت:

«ای کاش مرده بودم و این منظره را نمی دیدم» آنگاه دستانش را بلند کرد و گفت:

«پروردگارا! اگر چند صباحی آنان را برخوردار ساختی، پس از آن ایشان را پراکنده ساز و در راههای گوناگون قرارشان ده؛ و هرگز والیان را از آنان خوشنود مگردان! چرا که اینان ما را دعوت کردند تا یاری دهند، اما پس از آن با ما از سر دشمنی بر آمدند و ما را کشتند!»

در این بین حمله با تیری سر از تن عبد الله جدا نمود! عبد الله ده سال بیش نداشت که در آغوش حسین دست و سرش جدا شد و بعد آرامید!

عشق الهی ۳۰: حسین و خدا

عبد الله، پور حسن را که بر دامانش کشتند و همه گل‌هایش را که بردند نوبت به باغبان رسید! عبد الله، بی دست و سر بر دامانش خرامیده بود. و خود زخمها بر تن و سر داشت. پس حسین را دیگر رفته دانستند. پس به خیمه ها تاختند به سر کردگی شمر! او نیزه‌ای بر یکی از چادرها زد و فریاد که:

«برایم آتشی بیاورید تا این‌ها را آتش بزنم.» صدایش را حسین شنید. و دانست حریمش شکست و زینبش و دیگر بانوان و اطفال حرمش و علیش در لبه هنک و غارتند. خشم و غیرت و مظلومیت همان نیروی کمش را جمع کرد و به حنجره داد تا بر این همه ستم سیاه، فریاد کشد و فریاد کشید:

«ای پسر ذی الجوشن! تو آتش طلب می‌کنی تا اهل‌م را بسوزانی؟! خدا تو را بسوزاند!» رسم نبود تا جنگ تمام نشده غارت آغاز شود. و حسین هنوز فریاد داشت پس شعله جنگ هنوز برقرار بود! لذا شبت شمر را توبیخ کرد و او مثلاً شرم نمود و برگشت و حسین برای اولین بار از آخرین فریادش اثر دید!

حسین تلاش نمود تا از جای برخیزد تا ببیند خانواده اش در چه وضعیتیند که شمر باطرافایش بانگ زد: «در باره این مرد منتظر چه هستید؟» با صدور این فرمان کرکسهای ابلیس به همراهی کفتارانش و روبهانش و گرگانش به حسین حمله ور شدند.

زرعه با شمشیر بر شانه چپ حسین زد که با شمشیر حضرت از پای در آمد. ولی دیگری این بار آنچنان بر شانه اش زد که با صورت بر زمین افتاد. همان شانه که بر خود زخم صدها انبانی را داشت که پر از نان روغن و خرما در تاریکی شب خانه بینوایان می برد.

حسین هنوز می خواست بر خیزد ولی بروی می افتاد. حسین که ضعیف شد سنان در خود قدرت دید. حسین نمی خیز شده بود که سنان نیزه‌اش را بگودی گلوی حضرت فرو برد! نیزه را بیرون کشید و بر استخوان‌های سینه حسین کوبید و در آخر تیری رها کرد و تیر بر گلوی امام نشست و حسین بر زمین افتاد. چندی گذشت ...

نگاه ها تیز حسین شده بود تا ببیند کار این تک شیر حجاز آیا پایان گرفت؟ ولی حسین هنوز جان داشت همه توانش را جمع نمود تا برخیزد. و برخواست. روی زمین نشست و تیر را از گلویش بیرون آورد و هر دو کف دست خود زیر خون گرفت همین که کف‌هایش پر از خون شد سر و صورت خود را رنگین کرد و در آن حال می گفت:

«با همین حال که بخونم آغشته‌ام و حقم را غصب کرده‌اند خداوند را ملاقات خواهم کرد. أَلْقَى اللّٰهَ مُخَضَّبًا بِدَمِي مَغْضُوبًا عَلَيَّ حَقِّي» و بعد شعری خواند:

«تَرَكْتُ الخلق طَرًّا فِي هَوَاكَ. من همه مردمان را در هوای تو رها نمودم.

و أَيْتَمْتُ العيال لِكِي أَرَاكَ. خانواده ام را یتیم ساختم تا تو را ببینم.

فَلَوْ قَطَعْتَنِي فِي الحَبِّ إِرْبًا، لَذَا اِگر من را در راه محبتت پاره پاره کنی،

لَمَا مَال الفؤَاد إِلَى سَوَاكَ. قلب من سوی غیر تو متمایل نخواهد شد.»

آهرین سرود حسین زینب را به فریاد کشید:

«وا اِخَاه! وا سِيدَاه! وا اهل بیتاه! ای کاش آسمان بر زمین فرود می‌آمد و ای کاش کوه‌ها بر روی دشت‌ها ویران

می‌شد!»

دیگر حسین نمی توانست قامت راست کند. قامت راستش را زخمی از پس زخمی خمیده ساخته بود! کارش از خمیده هم گذشته بود! دست بر زمین داشت و زانو! به هر سو می خزید شمشیر و نیزه پاسخش بود! و آنها که هیچ نداشت با سنگی چوبی عصایی و ... لگدی به قول امام باقر می‌خواستند طوری امام را بکشند که پیامبر از کشتن حیوانی به این گونه نیز نهی نموده بود. حسین می خزید و زخم می خورد تا درون گودالی افتاد. همان گودال عروج.

امام زمان این صحنه را اینگونه به تصویر می کشد:

«تو را از اسب سواری ات سرنگون نمودند، پس با بدن مجروح بر زمین سقوط کردی، در حالیکه اسبها تو را با سُم

های خویش کوبیدند، و سرکشان با شمشیرهای تیزشان برفرازت شدند»

عمر سعد به کسی که طرف راستش ایستاده بود فریاد زد:
«وای بر تو از اسبت بر حسین فرود بیا! و راحتش کن!» خولی بن یزید پیش دستی کرد و از اسبش پایین آمد. به طرف امام حرکت کرد. سنان بن انس نیز خولی را تحریک کرد و گفت:
«سرش را ببرا!» اما خولی دستهایش سست شد و لرزید. سنان به او گفت:
«خداوند بازوانت را سست و دستانت را قطع کند.» امام در همین حال آب طلبید مردی می گفت:
«به خدا سوگند که آب را نخواهی چشید تا آنکه به جهنم در آیی و از آب چرکابه های آن بنوشی!» امام خطاب به او فرمود:

«چنین نیست و من بر جدم، رسول خدا وارد می شوم و "در جایگاه صدق و راستی و نزد پادشاه توانا" در سرای او ساکن می شوم و "از آبی پاکیزه" می نوشم و از آنچه نسبت به من انجام داده اید شکایت می کنم.» این سخن امام جمعیت پیرامون او را بشدت به خشم آورد و آنها عزم خود را جزم نمودن تا سر را از تنش جدا کنند. و نمی دانستند حسین نمی خواست این ننگ را تا ابدیت تاریخ بر پیشانی خود داشته باشند که:

«میهمان خویش را لب تشنه کشتند.»

«امام خویش را چو گوسفندی لب تشنه سر بریدند!»

حسین هنوز امام بود! امام آنها هم بود! چوپانی بود که کرگ ها هم جزء گله اش بودند. آنها هم نباید نامشان بدترین درندگان می شد!

دوزخیان هم ملت اسلامندند. آنها هم نباید جایشان قعر دوزخ می بود.

حسین کارش بالا آوردن بود! اگر نمی توانست آنها را از دوزخ برهاند لاقل شاید می توانست آنها را از قعر دوزخ کمی بالا بیاورد!

و حسین یکی را بالا آورد! یکی رفت آبی آورد ولی وقتی رسید دیگر حسین به کوثر رسیده بود!
وقت سر بریدن بود! بزرگان هر لشگری را سر می بریدند تا سند پیروزی بر جنگشان باشد! و حسین بزرگترین کوچکترین لشگر دنیا در مقابل یکی از بزرگترین لشگرهای دنیا بود! و همین حسین را بزرگتر از هر بزرگ لشگری می کرد! همین برای حسین بس که یک روز تمام با اندی مقابل کثیری ایستاد و بعد هم دشمنش پیروزی را بسیار بزرگ می پنداشت! و همه جا آن را جار زد و این چنین خود را شکست خورده تر نشان داد!
عجب مکرری دارد خدا!!!

همین که شمر آماده شد تا یلداترین صفحه تاریخ را رقم زند فرشته بیانیه خداوند طوری که همه آنها که در کربلا بودند بشنوند، فریاد زد:

«ای امت ستمکاری که پس از پیامبرتان سرگردان شدید، خداوند شما را به درک هیچ عید قربان و فطری موفق مگرداند.»^۲

شمر نزدیک تن خورشید آمد. لگدی زد و خورشید چرخید و سر بر خاک گودال گذاشت و سخنانی گفت که عمق حقیقت را درباره حسادت به قُربی باز می کرد:

«ای پسر ابوتراب! آیا ادعا نمی کنی که پدرت بر سر حوض پیامبر است و هر کس او را دوست بدارد سیرایش می کند؟ پس، اندکی صبر کن تا آن که آب را از دست او بگیری»^۳ آن گاه به سنان گفت:

«سرش را از پشت ببرا!» سنان گفت:

«نه به خدا سوگند، این کار را نمی کنم، چرا که جدش محمد مصطفی روز قیامت با من طرف خواهد بود!» شمر از او خشمناک شد و بر سینه حسین نشست. محاسنش را گرفت و خنجر بر گلویش گذاشت.

امام زمان آخرین لحظات حسین را اینچنین روضه می خواند:

^۲ شناخت زمان ایندو عید نیازمند استهلال دقیق ماه رمضان و ماه ذی الحجة است. خداوند آنها را بخاطر چنایتی که انجام دادند، موفق به رؤیت درست ماه در آغاز رمضان و ذی الحجة نمی کند.

آیت الله بهجت می فرمود: در واقع این روایت می خواهد بگوید که امام را نخواستید، فطر و اضحی را می خواهید چه کار؟ (در محضر حضرت آیت الله العظمی بهجت ۱: ۷۷) معنای دیگر حدیث می تواند این باشد، که با کشتن امام، نمی توانید نماز عید فطر و قربان را اقامه کنید چه این که اقامه این دو نماز نیازمند به امام معصوم و یا کسی است که منصوب از قِبَل ایشان باشد.

^۳ مقتل الحسین خوارزمی: ۳۹

«پیشانی تو به عرقِ مرگ مرطوب شد، و دستانِ چپ و راستت به باز و بسته شدن در حرکت بود، پس گوشه نظری به جانب خیمام و حَرَمَتِ گرداندی، در حالیکه از زنان و فرزندان (روگردانده) به خویش مشغول بودی، اسبِ سواری ات با حال نفرت شتافت، شیبه کشان و گریان، بجانب خیمه ها رو نمود، پس چون بانوانِ حَرَم، اسبِ تیز پای تو را خوار و زبون بدیدند، و زینِ تو را بر او واژگونه یافتند، از پسِ پرده های خیمه) خارج شدند، درحالیکه گیسوان بر گونه ها پراکنده نمودند، بر صورت ها سیلی می زدند و نقاب از چهره ها افکنده بودند، و به صدای بلند شیون میزدند، و از اوج عزت به حضيض ذلت در افتاده بودند، و به سوی قتلگاه تو می شتافتند، در همان حال شِمِرِ ملعون برسینه مبارکت نشست، و شمشیرخویش را بر گلویت سیراب مینمود.»

جنگ حسین و لشکر جلوی خیمه ها اتفاق افتاده بود! اهل حرم لابلای دشمنان شیونشان با قهقهه آنها مخلوط بود! و حال می خواستند تماشگر آخرین لحظات غروب آخرین آل کساء باشند و این شدنی نبود! نمیشد ناظر گودال عروج باشند و خود غروب نکنند!

پس امام سر خویش را بلند نمود و به زینب امر نمود:

«از این صحنه، دور شوید.» امر بود و انجامش واجب. زینب بچه ها را به سوی خیمه ها روانه نمود؛ اما خود پشت به رو به حسین داشت. عقب عقب به طرف خیمه ها می رفت و چشم از چهره حسین بر نمی داشت و یزید بر سینه برادرش نشست بود. حسین لبخندی به شمر زد و گفت:

«آیا می خواهی مرا بکشی؟ آیا مرا می شناسی؟» شمر پاسخ داد:

«تو را خوب می شناسم. مادرت فاطمه زهرا، پدرت علی مرتضی و جدت محمد مصطفی و انتقام گیرنده ات خداوند علی اعلی است. من تو را می کشم و هیچ از این کار باک ندارم.» شمر پیس داشت. حسین گفت:

«تو همان سگ خالدار هستی که من تو را در خواب دیدم!» شمر گفت:

«ای پسر فاطمه! آیا مرا به سگ تشبیه می کنی؟» بعد از جای خود برخاست و لگدی به حسین زد و حسین صورتش بر خاک گودال مقتل قرار گرفت. و در آن حال، در آن مقام آخرین نیایش را نمود:

«ای خدایی که مقامت بس بلند، غضبت شدید، نیرویت بالاتر از هر نیرو، تو که از مخلوقات خویش مستغنی هستی و در کبریا و عظمت فراگیر، به آنچه بخواهی توانا، رحمتت به بندگان نزدیک، وعده ات صادق، نعمتت شامل، امتحانت زیبا، به بندگان که تو را بخوانند نزدیک هستی و بر آنچه آفریده ای احاطه داری و هر کس که از در توبه درآید پذیرایی، آنچه را که اراده کنی توانایی، آنچه را که بخواهی به آن می رسی، کسی را که شکرگزار تو باشد شکرگزاری، یاد کننده ات را یادآوری، من تو را می خوانم که نیازمند توام و به سوی تو روی آرم که درمانده توام، ترسان به پیشگاهت بیتابی می کنم، غمگین در برابرت می گریم، از تو مدد می طلبم که ناتوانم، خود را به تو وامی گذارم که بسنده ای. خدایا! در میان ما و قوم ما دآوری کن که آنان از راه مکر و حيله وارد شدند و دست از یاری ما برداشتند و ما را که فرزندان پیامبر و حبیب تو محمد هستیم به قتل رسانیدند. پیامبری که به رسالت خویش انتخاب نموده و امین و وحیش قرار داده ای.

ای خدا! ای مهربانترین! در حوادث، بر ما گشایش و در پیشامدها، بر ما خلاصی عنایت کن!« و بعد حسین نیایشش را با این جملات به پایان برد:

اللَّهُمَّ مُتَعَالَى الْمَكَانِ عَظِيمِ الْجَبَرُوتِ شَدِيدِ الْمُحَالِ عَنِّي غَنِيٌّ عَنِ الْخَلَائِقِ عَرِيضُ الْكِبْرِيَاءِ قَادِرٌ عَلَيَّ مَا تَشَاءُ قَرِيبٌ الرَّحْمَةِ صَادِقُ الْوَعْدِ سَابِغُ النِّعْمَةِ حَسَنُ الْبَلَاءِ قَرِيبٌ إِذَا دُعِيَ مُحِيطٌ بِمَا خَلَقْتَ قَابِلُ التَّوْبَةِ لِمَنْ تَابَ إِلَيْكَ قَادِرٌ عَلَيَّ مَا أَرَدْتَ تُدْرِكُ مَا طَلَبْتُ شَكُورٌ إِذَا شُكِرْتُ ذَكُورٌ إِذَا ذُكِرْتُ أَدْعُوكَ مُحْتَاجًا وَأَرْغَبُ إِلَيْكَ فَقِيرًا وَأَفْزَعُ إِلَيْكَ خَائِفًا وَأَبْكِي مَكْرُوبًا وَأَسْتَعِينُ بِكَ ضَعِيفًا.

وَأَتَوَكَّلُ عَلَيْكَ كَافِيًا اللَّهُمَّ احْكُمْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ قَوْمِنَا فَإِنَّهُمْ عَرُونَا وَخَدَلُونَا وَعَدَرُوا بِنَا وَقَتَلُونَا وَنَحْنُ عِتْرَةُ نَبِيِّكَ وَوُلْدُ حَبِيبِكَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ الَّذِي اصْطَفَيْتَهُ بِالرَّسَالَةِ وَآءِ تَمَنَّتَهُ الْوَحْيِ عَلَيَّ فَاجْعَلْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا فَرْجًا وَمَخْرَجًا يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ.

«ای یگانه معبود! بر تقدیر تو شکیبایم. ای فریادرس فریادخواهان! من پروردگار و معبودی جز تو ندارم. بر فرمان تو شکیبایم، ای فریادرس کسان بی‌فریادرس. ای جاویدان نیستی‌ناپذیر. ای زنده کننده مردگان، ای نگهدارنده همگان با همه آن چه می‌کنند، میان ما و اینان داوری فرما که تو بهترین داوری!»^۵

شمر شمشیرش را بالا برد و پایین آورد و باز بالا برد و پایین آورد دوازده بار شمشیرش را بر استخوان گردن حسین پایین آورد و در آن حال رجز می‌خواند:

«تو را می‌کشم امروز! و نفسم به یقین بی هیچ تردیدی می‌داند و به ناچار کتمان هم نمی‌کند که پدرت بهترین سخنور بود.»

سر از تنی جدا که سیصد و بیست و اندی جای شمشیر و نیزه و تیر دیده می‌شد.

سر در دستان شمر بود ولی هنوز لب نبسته بود:

«ای شمر! ای بدبخت ترین بدبختها ای دشمن خدا و پیامبرش! تو بین سر و بدنم فاصله انداختی! خداوند بین گوشت و استخوانت فاصله بیاندازد! و تو را عبرت جهانیان قرار دهد!» شمر تازیانه اش را بلند نمود و آنقدر به سر زد تا سر آرام گرفت!

سر که آرام گرفت ساعت ۴ بعد از ظهر روز جمعه دهم از محرم سال ۶۱ بود برابر با ۲۰ مهر.

حسین از گودال عروج به آسمان برگشت. راهی سرخ از پایین کشید به بالا.

سرخ مثل چشمهایی که بسیار گریسته است.

سرخ مثل نوک مرغ حسینی.

سرخ مثل لاله که می‌گویند بر مقتل شهیدان بی نام می‌روید!

سرخ مثل گونه های حسین عصر عاشورا از فرط سرور!

سرخ مثل دستان خونی وقتی شیرخواره اش را چال می‌کرد!

سرخ مثل خون که بر شمشیر پیروز شد!

سرخ مثل اشکهای قائم اعظم، امروز، که خون می‌گرید!

و آخرین آل کساء اینگونه بدرقه شد: سرش رفت به ناکجا آباد و تنش از هم گسست و زینب و رباب و رقیه اش آواره بیابان! عجب بدرقه با شکوهی! بی گلایه و کنایه، عجب بدرقه با شکوهی ولی الله الاعظم داشت! عجب غربت شکوهمندی دارد این راه حق! راه توحید! راه لم یکن له کفوا احدا! راه لیس کمثله شیء! راه یگانه بودن! بی نظیر گشتن! کسی را همدوش خود نداشتن! بالا و بالاترین بودن! نقطه هرم! جایی که فقط یک نقطه می‌توان گذاشت.

نقطه ای که در دنیا زیر بود و با او با، با شد! و معنی یافت و حال بر تارک اعلی، شد نقطه هرم، هدفی روشن برای هر سالک.

حال در این عصر پر غروب، می‌توانی آب بیاشامی و بخوری زیرا حسین نزد خدا روزی می‌خورد و تو اقتدا به مولایت می‌کنی ولی یادت باشد همیشه آب یعنی حسین و حسین مایه حیات است و مکر ابلیس برای زجر حسین در سوز عطش، شد راهی سوی سوز! که و الله خیر الماکرین!

قلب قلم، چقدر می‌تپد الان!

^۵ صبراً علی قضایک یا رب لا إله سواک، یا غیاث المستغیثین مالی رب سواک ولا معبود غیرک، صبراً علی حکمک یا غیاث من لا غیاث له، یا دائماً لا نفاذ له، یا مخرجی الموتی، یا قائماً علی کل نفس بما کسبت احکم بینی و بینهم و انت خیر الحاکمین